

فارسی

نام‌ها و یادها

مکن نام نیک بزرگان، نغان

پوخواهی که نامست بود جاودان

بوستان، سعدی

کوچه‌ها و میدان‌های خاکی شهر توس، هر روز جایگاه کودکانی بود که گرد هم می‌آمدند و چند ساعتی به بازی و شادی و خنده‌های کودکانه سپری می‌کردند.

در این میان، نصیرالدین، هر روز لوح و کتاب در زیر بغل می‌نهاد. آرام از کوچه‌های گذشته و خود را به محضر درس استاد می‌رساند. بازی او، مطالعه و تحقیق، فریادهای کودکانه‌اش، بحث و مناظره با دیگر شاگردان و شادابی‌اش هنگامی بود که مسئله‌ای را حل می‌کرد و پاسخ دلخواهش را می‌یافت. پیوسته دربارهٔ جهان و آنچه در اطرافش می‌گذشت، تفکر می‌کرد. در مغز کوچک او، پرسش‌های شگفت و بزرگ نهفته بود. چهار دیواری محضر استاد «حاسب»، جایگاهی بود که طنین پرسش‌های او هر روز در آن می‌پیچید و به گوش استاد و شاگردانش می‌رسید و همه را شگفت‌زده می‌کرد. هیچ چیز مانند درس و بحث به روح ناآرام او آرامش نمی‌داد.



روزها می‌گذشت و هر روز، درخت وجود نصیرالدین پربارتر می‌شد؛ انا هرچه بیشتر می‌آموخت، عشق و علاقه‌اش به دانش‌اندوزی نیز بیشتر می‌شد. به تشنه‌ای می‌مانست که ساعت‌ها در بیابانی خشک و زیر نور خورشید فروزان مانده است و سپس به آب می‌رسد؛ ولی هرچه از آن می‌نوشد، گویی تشنه‌تر می‌شود.

همه آنانی که نصیرالدین را می‌شناختند و با او هم‌درس بودند، در هر جا که سخن از هوش و فراست و زیرکی به میان می‌آمد، یک صدا نام او را بر زبان می‌راندند. هگمی بر این باور بودند درسی را که آنان یک ساله به پایان می‌رسانند، نصیرالدین در یک ماه فرا می‌گیرد. آن هنگام که نصیرالدین در محضر استاد «حاسب» و استاد «حمزه»، حاضر می‌شد، روی سخن استادان با او بود؛ زیرا تنها نصیرالدین بود که پاسخ همه پرسش‌های آنان را می‌دانست. روزی در محضر استاد حمزه، یکی از شاگردانی که در کنار نصیرالدین نشسته بود، گفت: «من نام تو را کوه آهن نهاده‌ام».

نصیرالدین پرسید: «چرا چنین می‌گویی؟»

شاگرد گفت: «زیرا تو خستگی نمی‌شناسی. با اینکه دوازده سال بیشتر نداری و نیمی از روز را در محضر استاد حاسب و نیمی دیگر را، چون من، در محضر استاد حمزه می‌گذرانی، هیچ‌گاه در رخسار تو آثار خستگی نمی‌بینم؛ انا من که هجده سال دارم و از تو قوی‌ترم و تنها نیمی از روز را در محضر استاد حمزه می‌گذرانم، در پایان روز خسته می‌شوم».

نصیرالدین پس از شنیدن این سخن خنید و گفت: «پس این نیز بدان که من در کنار پدرم می‌نشستم و دربارهٔ درس‌هایی که در روز فراگرفته‌ام، با او بحث و گفت‌وگو می‌کنم. شب‌ها، آن‌گاه که شهرتوس در آرامش فرو رفته است و همه بی‌صدا خوابیده‌اند، ساعاتی کنار باغچه می‌ایستم و به آسمان، ستاره‌های نقره‌فام و ماه که چون ظرفی سیمگون می‌درخشد می‌نگرم و غرق اندیشه و خیال می‌شوم.

جوان پرسید: «برای چه به ماه و ستارگان می‌اندیشی؟»

نصیرالدین پاسخ داد: «برای اینکه بدانم آنها چه هستند و در این فضای بی‌کران چگونه شناورند و این، تنها یکی از اندیشه‌های من دربارهٔ آنهاست. من از دیدن ماه و ستارگان و آسمان بی‌کران و تفکر در آنها درس‌های خداشناسی می‌آموزم».

- شگفتا! با این همه، تو باز هم روزها هشیارتر و بیدارتر از من و دیگران، درس را فرا می‌گیری. بگو بدانم راز موفقیت تو چیست و چرا هرگز خسته و آزرده نمی‌شوی؟

- تنها یک چیز و آن نیز این است که تو می‌خواهی بخوانی و من می‌خواهم بدانم.

- پس به همین سبب است که بسیار می‌خوانی و آنچه استادان در سینه دارند، از آنان مشتاقانه می‌آموزی و در کنجینه وجود خود جای می‌دهی.

آخرین پرسش

پیرمردی که سال‌های عمرش به هفتاد و هفت رسیده بود، در بستر بیماری، واپسین لحظات زندگی را می‌گذرانید. در تن رنجورش رمقی باقی نمانده بود و کم‌کم شمع وجودش به خاموشی می‌گرایید. بستگانش با چشمانی اشکبار نگران حال وی بودند. آن‌گاه که نفس او به شماره افتاده بود، دوستی فقیه و دانشمند بر بالین وی حاضر آمد و با اندوهی بسیار، دست نوازش بر سر و رویش کشید.

مرد بیمار با کلماتی مقطع از دوست دانشمندش تمنا کرد که یکی از مسائل علمی را که زمانی با وی در میان گذاشته بود، بازگوید. فقیه گفت: «ای دوست گرامی، اکنون چه جای این پرسش است؟»، بیمار با تعارض پاسخ داد: «ای مرد، کدام یک از این دو امر بهتر است: اینکه مسئله بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل درگذرم؟»

مرد فقیه مسئله را بازگفت و سپس از جای برخاست و دوست بیمار را ترک کرد؛ هنوز چند قدمی دور نشده بود که شیون از خانه بیمار برخاست؛ بیمار پاسخ خویش را یافت و آرام و خندان دیده از جهان فرو بست. او دانشمند بلند آوازه ایرانی، ابوریحان بیرونی در قرن پنجم هجری است. این شیوه علم‌جویی و یادگیری، همان سفارش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است که فرمود: «أَطْلُبُ الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ إِلَى الْمُنْتَهَى» (زگواره تا کور دانش بجوی).



- ۱ چرا هم کلاسی خواجه نصیر به او لقب «کوه آهن» داد؟
- ۲ ویژگی‌های اخلاقی ابوریحان و خواجه نصیر را مقایسه کنید.
- ۳ به نظر شما راز موفقیت، در زندگی امروز، چیست؟
- ۴

گروه فعلی (۲) فعل گذشته (ماضی)

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

- نصیرالدین گفت.
- من نام تو را کوه آهن نهاده‌ام.
- بیمار پاسخ خویش را یافت.
- همه بی صدا خوابیده‌اند.

در این جمله‌ها، کلمات «گفت، یافت، نهاده‌ام و خوابیده‌اند» فعل هستند. زمان انجام این فعل‌ها مربوط به گذشته است. به فعل‌هایی که در زمان گذشته انجام شده‌اند، فعل «**گذشته یا ماضی**» گفته می‌شود. فعل ماضی اقسامی دارد:

۱	ماضی ساده (مطلق)	۴	ماضی جاری (مستمر)
۲	ماضی نقلی	۵	ماضی بعید
۳	ماضی استمراری	۶	ماضی التزامی

در این درس با دو نوع نخست آشنا می‌شویم.

فعل ماضی ساده (مطلق):

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

- نصیرالدین خندید و گفت...
- تندیس خواجه نصیر را در خیابان دیدم.

ساخت فعل ماضی ساده ← بن ماضی + شناسه	
بن ماضی	شناسه
شنید	م، ی، Ø / یم، ید، ند

فعل ماضی ساده (مطلق) آن است که در گذشته انجام شده است و از بن ماضی و شناسه فعل ساخته می‌شود.

◀ فعل ماضی نقلی:

به جمله‌های زیر، توجه کنید:

■ دوستانم در مدرسه مانده‌اند. ■ پرنده‌ها از سر شاخه‌ها، پریده‌اند.

فعل‌های «مانده‌اند و پریده‌اند» ماضی نقلی‌اند. به فعلی که در گذشته انجام گرفته و اثر آن تاکنون باقی است، «**ماضی نقلی**» می‌گویند. فعل ماضی نقلی این گونه ساخته می‌شود:

فعل ماضی نقلی		
بن ماضی + ه + (آم، ای، است، ایم، اید، اند)		
مفرد		جمع
ساخت + ه + آم		ساخت + ه + ایم
ساخت + ه + ای		ساخت + ه + اید
ساخت + ه + است		ساخت + ه + اند



۱ خود را به جای خواجه نصیرالدین توسی بگذارید و از زبان او علت‌های موفقیتش را بیان کنید.

۲ داستان ابوریحان بیرونی را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

۱ نوع رابطه معنایی (ترادف، تضاد) کلمه‌های زیر را مشخص کنید.

.....	فراست، زیرکی	جاهل، دانا
.....	بلند آوازه، گمنام	فروزان، بی فروغ
.....	بحث، گفت و گو	نقره فام، سیمگون

۲ مانند نمونه، جدول زیر را کامل کنید.

بن	شخص	شمار	نوع	زمان	فعل
شنید	اول شخص	مفرد	ساده	گذشته	شنیدم
					می‌خندیدیم
					گفته‌اند
					بپرسید
					دارد می‌نویسد

۳ جمله زیر با کدام قسمت درس، ارتباط معنایی بیشتری دارد؟ دلیل آن را بنویسید.

«انسان بلندهمت تا پایه‌ای بلند به دست نیاورد، از پای طلب ننشیند». (کلیله و دمنه)

۴ آرایه‌های هر عبارت را مشخص کنید.

الف) هر روز درخت وجود نصیر الدین، پر بارتر می‌شد.

ب) همه یک صدا نام او را بر زبان می‌راندند.

آرشی دیگر



این درس لحن‌های متنوعی دارد؛ اما لحن چیره بر فضای این شعر که به بیان قهرمانی‌های یک نوجوان می‌پردازد، لحن حماسی-روایی است. این لحن ترکیبی، کوبنده و استوار است و شعر باید به گونه‌ای خوانده شود که روح دلاوری‌ها و شجاعت شخصیت‌های آن به شنونده، انتقال یابد.

بخش‌هایی از این درس را می‌توان با لحن‌های دیگری مانند لحن توصیفی، لحن روایی و همچنین لحن گزارشی خواند.

به منظور تأثیرگذاری بیشتر لحن حماسی و تجسم بهتر صحنه‌ها، می‌توان از حرکات دست و حالت‌های چهره نیز بهره گرفت.

جنگ، جنگی نابرابر بود
جنگ، جنگی فوق‌باور بود
کیسه‌های خاکی و خونی
خط‌مرزی را جدا می‌کرد
دشمن بد‌عبد بی‌انصاف
با هجوم بی‌امان خود
مرزها را جابه‌جا می‌کرد
از میان آتش و باروت
می‌وزید از هر طرف، هرجا
تیرهای وحشی و سرکش

موشک و خمپاره و ترکش
آن طرف، نصف جهان با تانک‌های آتشین در راه
این طرف، ایرانیان تنها
این طرف تنها سلاح جنگ، ایمان بود
خانه‌های خاک و خون خورده
مهد شیران و دلیران بود
شهر خونین، شهر خرمشهر
در غروب آفتاب خویش
چشم در چشم افق می‌دوخت
در دهان تانک‌ها می‌سوخت
در چنان حالی هراس انگیز
شهر از آن سوی سنگرها
شیرمردان را صدا می‌زد:
آی! ای مردان نام‌آور
ای همیشه نامتان پیروز
بی‌کمان امروز
فصلی از تکرار تاریخ است
گر بماند دشمن، از هر سو
خانه‌ها مان‌تنگ خواهد شد



نامان در دفتر تاریخ
کوچک و کم رنگ خواهد شد

خون میان سکر آزادگان جوشید
مثل یک موج خروشان شد
کودکی از دامن این موج بیرون جست
از کمند آرزوها رست
چشم او در چشم دشمن بود
دست او در دست نارنجک

جنگ، جنگی نابرابر بود
جنگ، جنگی فوق باور بود
کودک تنها، به روی خاکریز آمد
صد هزاران چشم، قاب عکس کودک شد



خط دشمن، کج و سرگردان
چشم‌ها از این و آن پرسیان:
«کیست این کودک؟»
او چه می‌خواهد از این میدان؟!
صحنهٔ جانبازی است اینجا؟!
یا زمین بازی است اینجا؟!
دشمنان کوردل، انا
در دلش خورشید ایمان را نمی‌دیدند
تیغ آتش خیز «دستان» را نمی‌دیدند
در نگاهش خشم و آتش را نمی‌دیدند
برکمانش، تیر «آرش» را نمی‌دیدند
در رکش، خون «سیاوش» را نمی‌دیدند
کودک ما بغض خود را خورد
چشم در چشمان دشمن کرد
با صدایی صاف و روشن گفت:
«آی، ای دشمن!»
من حسین کوچک ایران زمین هستم؛



یک تنه با تانک هاتان در کمین هستم؛
مثل کوهی آهین هستم».

ناگهان تکبیر، پروا کرد
در میان آتش و باروت، غوغا کرد
کودکی از جنس نارنجک
در دهان تانک ها افتاد...
لحظه ای دیگر
از تمام تانک ها، تنها
تلی از خاکستر خاموش
ماند روی دست های دشت
آسمان از شوق، دف می زد
شط خمشر، کف می زد
شهر، یکباره به هوش آمد
چشم اشک آلوده را وا کرد
بر فراز کبندی زیبا
پرچم خود را تماشا کرد.

کودکی از جنس نارنجک، محمد دهریزی، با کاهش و اندکی تغییر

- ۱ کدام قسمت از درس، اشاره به شهید «حسین فهمیده» دارد؟
- ۲ دربارهٔ این مصراع شعر «آن طرف نصف جهان، با تانک‌های آتشین در راه» توضیح دهید.
- ۳ چه شباهتهایی بین این درس و درس هشتم (هم‌زیستی با مام میهن) وجود دارد؟ توضیح دهید.
- ۴؟

نکتهٔ ادبی

به مصراع‌های زیر، توجه کنید:

- برکمانش تیر **آرش** را نمی‌دیدند.
- در رگش خون **سیاوش** را نمی‌دیدند.

این شعر ما را به یاد داستان‌های **آرش کمانگیر** و **سیاوش** می‌اندازد. گاهی شاعر یا نویسنده برای زیباتر ساختن سخن و تأثیرگذاری بیشتر آن، از آیات، روایات، احادیث، داستان‌ها و رویدادهای مهم تاریخی و... استفاده می‌کند. به این شیوه بهره‌گیری از کلام، «**تلمیح**» می‌گویند. تلمیح به معنی «با گوشهٔ چشم اشاره کردن» است.

به نمونه‌های دیگر از تلمیح، توجه کنید.

- یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان، غم‌مخور
- کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم‌مخور

حافظ

- عشق با دشوار ورزیدن خوش است
- چون خلیل از شعله، گل چیدن خوش است

اقبال لاهوری

- ۱ دربارهٔ شباهت‌های آرش کمان‌گیر و حسین فهمیده گفت و گو کنید.
- ۲ به کمک اعضای گروه، متن درس را به صورت نقّالی، در کلاس اجرا کنید.

- ۱ در مصراع‌های زیر، واژه‌های نادرست املائی را بیابید و شکل صحیح آنها را بنویسید.

الف) ناگهان تکبیر پر واکرد / در میان آتش و باروت، غوقا کرد.

ب) این طرف تنها صلاح جنگ، ایمان بود/ خانه‌های خاک و خون خورده/ مهد شیران و دلیران بود.

پ) دشمن بد عهد بی انصاف/ با هجوم بی‌امان خود/ مرزها را جا به جا می‌کرد.
- ۲ هر یک از بیت‌های زیر به کدام داستان اشاره دارد؟ چکیدهٔ آنها را در دو بند بنویسید.

الف) چون سگ اصحاب کُهِف، آن خرس زار شد ملازم در پی آن بُردبار
مولوی

ب) بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
فردوسی
- ۳ درک و دریافت خود را از سرودهٔ زیر، بنویسید.

«آسمان از شوق، دف می‌زد / شطّ خرّم‌شهر، کف می‌زد / شهر یکباره به هوش آمد / چشم اشک آلوده را واکرد/ بر فراز گنبدی زیبا / پرچم خود را تماشا کرد».

حکایت نیک رایان

اسکندر، یکی از کاردانان را از عملی شریف، عزل کرد و عملی خسیس به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر درآمد؛ اسکندر گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی‌ات دراز باد! نه مرد به عمل، بزرگ و شریف گردد، بلکه عمل، به مرد، بزرگ و شریف گردد. پس در هر عمل که هست، نیکو سیرتی می‌باید و داد.

بهارستان، جامی



زنِ پارسا



رابعة عَدَوِيَّة از زنان عارف، پرهیزگار و بزرگ قرن دوم هجری است که در عبادت و نیکوکاری مشهور است. از او سخنان شیرین و آموزنده‌ای به جای مانده است. گوشه‌ای از زندگی او را از زبان عطار نیشابوری در «تذکرة الاولیا» می‌خوانیم:

نقل است آن شب که رابعه در وجود آمد، در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن بپسند و چراغ نبود. پدر او را سه دختر بود. رابعه، چهارم بود. از آن، رابعه گویند. پس عیال با او گفت: «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه».

پدر رابعه عهده کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانه آن همسایه رفت و باز آمد و گفت: «خفته‌اند».

پس دلتنگ بخفت و پیغمبر [را] - علیه الصلاة والسلام - به خواب دید. گفت: «نگمین مباش که این دختر، سیده‌ای است که هفتاد هزار [از] امت من در شفاعت او خواهند بود».

چون رابعه بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن



خواجه او را به رنج و مشقت، کار می فرمود. روزی، بیفتاد و دستش بشکست. روی بر خاک نهاد و گفت: «الهی! غریبم و بی مادر و پدر، اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه، هیچ غم نیست، الا رضای تو؛ می باید تا بدانم که راضی هستی یا نه؟» آوازی شنید که «غم مخور، فردا جاهیت خواهد بود، چنان که مقربان آسمان به توانزند».

پس رابعه به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی.

شبى خواجه از خواب درآمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده، که می گفت: «الهی! تو می دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست من استی، یک ساعت از خدمت نیا سود می؛ انا تو مرا زیر دست مخلوق کرده ای؛ به خدمت تو از آن، دیر می آیم».

شبى دزدی درآمد و چادرش برداشت. خواست تا ببرد، راه نذید. چادر بر جای نهاد. بعد از آن، راه باز یافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز نذید؛ همچنین تا هفت نوبت. از گوشه صومعه آواز درآمد که: «ای مرد! خود را رنج مدار که او چند سال است تا به ما دل سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گردد او گردد؛ دزد را کی زهره آن بود که گردد چادر او گردد؟ تو خود را مرنجان ای طزار! که اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است».

خودارزیابی

- ۱ چرا پدر رابعه، شب تولد او دلتنگ خوابید؟
- ۲ چه عنوان‌های دیگری می‌توان برای این درس انتخاب کرد؟
- ۳ مهم‌ترین ویژگی‌های اخلاقی رابعه چه بود؟
- ۴

نکته زبانی

گروه فعلی (۳)

فعل ماضی استمراری:

به جمله‌های زیر، توجه کنید.

■ روزها می‌گذشت و او هرچه بیشتر می‌آموخت، علاقه‌اش به دانش‌اندوزی بیشتر می‌شد.

■ پدرم بیشتر به مسافرت می‌رفت و هدیه‌های فراوانی می‌آورد.

به فعلی که در گذشته به تکرار و استمرار انجام می‌شده‌است، ماضی «استمراری» گویند. این فعل با افزودن پیشوند «می» به اول فعل ماضی ساده (مطلق) ساخته می‌شود.

فعل ماضی استمراری	
می + بن ماضی + شناسه	
جمع	مفرد
می + رفت + یم	می + رفت + م
می + رفت + ید	می + رفت + ی
می + رفت + ند	می + رفت + Ø

◀ ماضی مستمر (جاری):

به جمله‌های زیر، توجّه کنید:

- داشتَم می‌رفتم که حسن آمد.
- داشت باران می‌بارید که بازی شروع شد.

در جمله‌های بالا «داشتَم می‌رفتم» و «داشت می‌بارید» فعل ماضی مستمر هستند. فعلی که به جریان انجام عملی در گذشته به همراه کاری دیگر دلالت دارد، فعل «**ماضی مستمر**» نامیده می‌شود. هرگاه فعل‌های کمکی «داشتَم، داشتی، داشت، داشتیم، داشتید، داشتند» را به اوّل ماضی استمراری بیفزاییم، فعل ماضی مستمر، به دست می‌آید.

فعل ماضی مستمر		
ماضی ساده از مصدر داشتن + ماضی استمراری فعل مورد نظر = ماضی مستمر		
مفرد		جمع
داشتَم می‌نوشتَم		داشتیم می‌نوشتیم
داشتی می‌نوشتی		داشتید می‌نوشتید
داشت می‌نوشت		داشتند می‌نوشتند



۱ درباره نمونه‌هایی از فداکاری زنان ایرانی در انقلاب اسلامی و دفاع مقدّس، گفت و گو کنید.

۲ درباره یکی از زنان بزرگ شاهنامه فردوسی، تحقیق کنید.

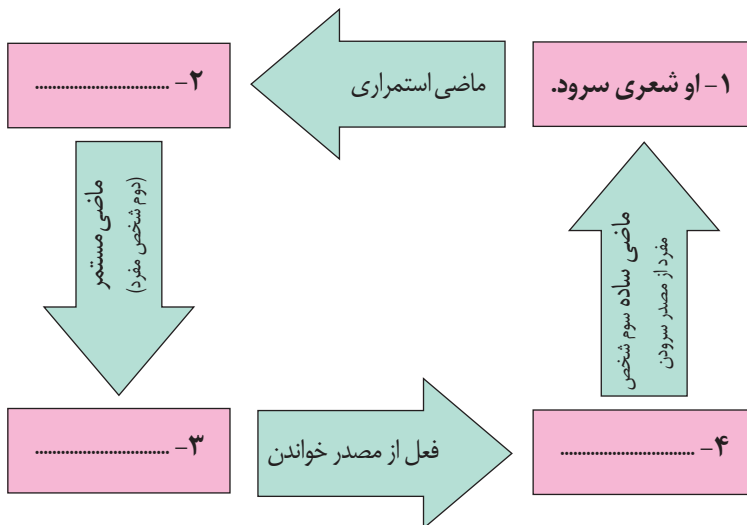
۱ هر یک از واژگان زیر با کدام نشانه جمع به کار نمی‌روند؟

نشانه جمع واژه	ها	ات	ان
مخلوق			
طرار			
ظالم			
نظر			
غریب			

۲ با توجه به متن درس، واژه «دوست» در جمله زیر، به چه اشاره دارد؟

«اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است.»

۳ در جاهای خالی، جمله‌های مناسب بنویسید.





روان خوانی

دروازه‌ای به آسمان

با خود می‌گفتم: از دوازدهم مهر ماه ۱۳۵۹ چه به یاد داری؟ هیچ! آنجا که تو به آن پای می‌نهادی خرّمشهر نبود، خونین شهر نیز نبود... این شهر، دروازه‌ای در زمین داشت و دروازه‌ای دیگر در آسمان و تو در جست‌وجوی دروازه آسمانی شهر بودی که به کربلا باز می‌شد و جز مردان مرد را به آن راه نمی‌دادند.

با خود می‌گفتم: جنگ، برپا شده بود تا «محمد جهان آرا» به آن قافله‌ای ملحق شود که به سوی عاشورا می‌رفت.

یک روز، شهر در دست دشمن افتاد و روزی دیگر آزاد شد. پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند؛ اما حقیقت آن است که زمان، ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.

سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و آن جوان بسیجی، دیگر جوان نیست. جوانی او نیز در شهر آسمانی خرّمشهر مانده است.

اما آنان که یاد آن مقاومت عظیم را در دل محفوظ داشته‌اند، پیر شده‌اند و پیرتر.

دروازه‌های دیگر در آستانه

فرشته دروازه‌های دین و ملت



سردار شهید



شهید محمد علی القہان اکبر



سلام بر خرمشهر

مسجد جامع خرمشهر

کودکان می‌انگارند که فرصتی پایان‌ناپذیر برای زیستن دارند؛ اما چنین نیست و بر همین شیوه، ده‌ها هزار سال است که از عمر عالم گذشته است. فرصت زیستن چه در صلح و چه در جنگ، کوتاه است؛ به کوتاهی آنچه اکنون از گذشته‌های خویش به یاد می‌آوریم. یک روز آتش جنگ، ناگاه جسم شهر را در خود گرفت. آن روزها گذشت؛ اما این آتش که چنگ بر جسم ما افکنده، هرگز با مرگ، خاموشی نمی‌گیرد. آن نوجوانان رشید و دلاوران شهید چهارده- پانزده ساله اکنون به سرچشمهٔ جاودانگی رسیده‌اند. آنان خوب دریافتند که برای جاودان ماندن چه باید کرد. سخن عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد. آیا نوجوانان و چهارده- پانزده ساله‌های امروز می‌دانند که در زیر سقف مدرسه‌های خرمشهر در آن روزهای آتش و جنگ چه گذشته است؟

رودخانهٔ خرمشهر آن روزها هم بی‌وقفه گذشته است و امروز نیز از گذشتن، باز نایستاده است. یک روز ناگهان از آسمان آتش بارید و حیات معمول شهر متوقف شد. کشتی‌ها به گل نشستند؛ اتومبیل‌ها گریختند و شهر خالی شد. رودخانه ماند و نظاره کرد که چگونه حیات حقیقی مردان خدا، ققنوس‌وار از میان خاکستر نخل‌های نیم سوخته، خانه‌های ویران، اتومبیل‌های آتش‌گرفته و کشتی‌های به گل نشسته سر برآورد. عجب از این عقل باژگونه که ما را در جست‌وجوی شهدا به قبرستان می‌کشاند!

شور زندگی یکبار دیگر مردان را به خرمشهر کشانده است. شاید آنان درنیابند؛ اما شهر در پناه شهداست. خرمشهر شقایقی خون‌رنگ است که داغ جنگ بر سینه دارد...

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود، مظهر ماندن و استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر، مادری بود که فرزندان خویش را زیر بال و پر گرفته بود و در بی‌پناهی، پناه داده بود. آنگاه که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شطّ خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع، مظهر همهٔ آن آرزویی بود که جز در باز پس‌گیری شهر برآورده نمی‌شد. مسجد جامع، همهٔ خرمشهر بود. قامت استوار ایمان ایران شهر بود.

شب آخر، شهید «جهان‌آرا» یک حرکت امام حسینی انجام داد؛ زمانی که مقررها را در خرمشهر زدند و بچه‌ها در خرمشهر مقرّی نداشتند و به آن طرف شهر رفتند، او همهٔ بچه‌ها را جمع کرد و گفت که اینجا کربلاست و ما هم با یزیدی‌ها می‌جنگیم. ما هم اصحاب امام حسینیم.

تا این را گفت، برای همه، صحنهٔ کربلا تداعی شد. گفت: «من نمی‌توانم به شما فرمان بدهم. هر کس می‌تواند، بایستد و هر کس نمی‌تواند، برود؛ اما ما می‌ایستیم تا موقعی که یا ما دشمن را از بین ببریم یا دشمن ما را به شهادت برساند. منتهی هر کس می‌خواهد، از همین الآن برود...».

بچه‌ها همه بلند شدند و او را بغل کردند و بوسیدند و با او ماندند.

کربلا قرارگاه عشاق است و شهید سید محمدعلی جهان‌آرا چنین کرد تا جز شایستگان، کسی در کربلای خرمشهر استقرار نیابد. شایستگان آناند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ، جایی برای ماندن ندارد. شایستگان جاودانند. جنگ برپا شد تا مردترین مردان در حسرت قافلهٔ کربلای عشق نمانند. در پس این ویرانی‌ها معارجی به سال ۶۱ هجری قمری وجود داشت و بر فراز آن، امام عشق، حسین بن علی (ع)، آغوش برگشوده بود. رزم‌آوران از این منظر آسمانی به جنگ می‌نگریستند که: «در هر وجب از این خاک، شهیدی به معراج رفته است؛ با وضو وارد شوید». این جمله را یک جوان بسیجی، مردی از سلالهٔ جوانمردان بر تابلوی دروازهٔ خرمشهر نگاشته بود و خود نیز در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

شهید سیدمرتضی آوینی



۱ چرا خرمشهر نماد هشت سال مقاومت، معرفی شده است؟

۲ دریافت شما از جملهٔ زیر، چیست؟

«حیات حقیقی مردان خدا، ققنوس‌وار از میان خاکستر نخل‌های نیم سوخته، سر برآورد».